

پیراۓ کل مشق خیر را مالود چرخدار

شد مسمی اسم را با او چه کار

پہلے و اعلیٰ سید سید علی خاں دہشت

تبع خدمت یافتند و در آن

ہرگز اصل میں جمال حق پر ہے

وہی کہ جس نے جہل میں جہل میں رہا ہے

چند اصل شد بعد بارانست

چند روزی که با یکدیگر در خدمت

جیو گن ایہ دستاویز اصل ہے

کتاب روایت کتب و کتب

والله من علمه ما فرمود حق

چندین مردانہ کالگری بنی

۱۔ عین حیات و حیات کے لیے

یا مضافاً یا در مقام انجمن

ابن خلدون بحسب آفتاب

این کتابی می خوانی در دوشم

اعماله و بکس و مستخدم

ایں قصری بس غصیر می محکس

والله اعلم بالصواب

دھماکے بھڑکائی راہ را

در پنجاه و نه رشتگی

دینا این بسته باده را	دینا این بسته باده را
بست باده را از شمع ناکینه	بست باده را از شمع ناکینه
چشم از صدمه پا افتاده کی	چشم از صدمه پا افتاده کی
باده را در دست باریکین کج	باده را در دست باریکین کج
باده را در گم کن بد جان من	باده را در گم کن بد جان من
باده را با قفس بند بوسه بدار	باده را با قفس بند بوسه بدار
ای خدای آتشکار و نسیان	ای خدای آتشکار و نسیان
ای خدای این جهان بختان	ای خدای این جهان بختان
ای خدای ایمان و این جهان	ای خدای ایمان و این جهان
ای خدای درش و این ملک	ای خدای درش و این ملک
ای خدای برده و آزاد	ای خدای برده و آزاد

ای خدائی آفتاب و ماه	رحمت تو بر مسکین و غریب
ای خدائی شب و روز	ای خدائی عزیز و مسکین
ای خدائی جان و دل و کما	ای خدائی پادشاه و رعیت
ای خدائی جان و دل و کما	ای خدائی صوفی و زاهد
ای خدائی جان و دل و کما	ای خدائی مملوک و مملکت
ای خدائی در و در و در	ای خدائی مستعدان و مکمل
ای خدائی جان و دل و کما	ای خدائی بی نیازان و توان
ای خدائی سفر و راه و گشت	ای خدائی پیمان و عهد
ای خدائی بی نیازان و توان	ای خدائی بی نیازان و توان
ای خدائی بی نیازان و توان	ای خدائی بی نیازان و توان
ای خدائی بی نیازان و توان	ای خدائی بی نیازان و توان

<p>خدا برین ۱۰۰ ضعیفی ای عظیم</p> <p>داربان از خورشید و انوار در را</p>	<p>ادبیت و آخر جنب ای کریم</p> <p>مهرکوان ای خدای عطا در را</p>
	<p>کتابت عاکی سخن گفتگو که</p> <p>جلد یازدهم کلدان و پاک که</p>
<p>فرز عظیم</p> <p>در روز سه شنبه</p>	<p>م</p> <p>م</p> <p>م</p>
	
<p>کتاب و صفت نادرین این صفت شد لایق صفت شد</p> <p>کتابخانه قاجاریه</p>	

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند آسمان را و زمین را	چنانکه نور چشم و جانست
ز نور خود زمین و آسمان کرد	خداوندی که جهان و زمین را
ز کاف و نون زمین و آسمان	نکست و خلقت را امکان
طلبکارند پرورد و پروردش	مهر خورشید پرورد و پروردش
ز پرورد خویش چنانست و جدا	ز یک یک هر چه پیداورد و جدا
بهر نقشی که بخواهد نماید	بهر گسستی که بخواهد بر آید
که کلب جمله هر که و آن از و	زمین و آسمان که و آن از و

خود گفتند دزدان جانان	درون پرده او چنان
ز کف ذات اولس را خبر نیست	که جز دیده اند چیزی در کف
همون دیار بارش کرد امانی	ولی در حاقبت جبران
صفاش عقل کی تواند آید	اگرچه عقل انداختی جبران
کمال عقل جان پرگزیده	اگرچه روان بسیار بی پرده
خودت خطاهای خود را	هم در قطره پنهانست دریا
خود خود گوشت او درین باز	که فی دانست کس انجم آواز
هم چنان جانان در جلالش	نی باید کسی انجا کاش
کجا داند خود که خود چه بود	که او پیوسته در کف و شرف
هم چنان درون پرده پنهان	تکلف از شوق به پسته جلال
چو خدائی که او را باز نی	منزله که چمن خاموشی گزینی

ز خا مری به جردان و مستند
کسانی که درین راه خد فغانند
بگر امر که می رخ نماید
برو بر لاشان در سید و داند
منیدانی دین منی چه گوئی
چند کردن منی های و منی
زهی صنیع همان آشناده
اگر خورشید کویم برست کردانند
اگر ماه است و ایم مد که در است
کوکب نیز کردان و حاصل اند
قلم و بیکافته اند همیشه بار

عظم جریغ یکبارده شکسته
هم در فقر حدش باز مانده
ترازین حسن عالی حد باید
که بی حد زمان فکرم قلم از
که کردن چون نکت اند گوئی
در دین خانه آفتون تو دیاب
که جهان فضا بماند در نظاره
بماند در دوزخ بود چرخان
شبی دور که بی درین روز است
پس اندر هر چه که در حال اند
بسر کردن شده مانند بر کار

جو جلی ایچین پشنداید
چا خود باکو ایشی تو مانه
زینوش چینه ایشی مانه
هباکن این به در باب ایل
تو دلدی بچه کم کردی تو آخر
تو دلدی جهره دست عشاق
تو دلدی جهره بس بی نهایت
تو دلدی راز جهره در دست
تو دلدی جهره لزه جهره
تو دلدی راز تو انطاک
تو دلدی جهره جهره

حسب من مغربی اندین
و دلدن ایشی کل حقی تو مانه
لی تا هم مانه جلد و انه
جهره دلدی تو چون ایشی
تو دلدی دلدن ایشی
دلدی دوری تو دلدن تو
تو دلدی ایشی ایشی
دلدی کسیت ایشی
تو دلدی جهره ایشی
تو دلدی جهره ایشی
تو دلدی جهره ایشی
تو دلدی جهره ایشی

چو بنمودی حالت را بر زبان	که در این جمله عقد که نشان
زهی بجا نموده بر سر لار	خسفت نقطه او چون بکار
آفتاب جان نعل بر سر	نوشی هم مونس و هم نیازم خود
نوشی هم جانی حسرت بی شک	سفات جلا اندر بی تو
نوشی مطلب هم خبر بیان	نوشی بر سر در هم چیدار و بیان
نوشی در لبت خوشبختی	چرا اندر کف لب است ایریا
نوشی و دره قوی آگاه شود	بکی بجای جوی کدورت
عجب کاری تواند از دهنی	چو جویی بگویم من که جویی
تو بخونی ز چون بیدارم	قیامت میکنی جان و قیامت
جایب خبری جهان ندانم	که چون شرح صفات را گویم
خود کی روی خود در جفت	ندیده ام چرخ سال خود

چه اند خرج سر کوهان چه بودی	که دیدار خود اندو او تو دی
تویی بنوده رنگ اند و دل چای	بهریم و بختت نیاز چای
تویی اند صفات خود پیور	حجاب خود خودی اند پیش بهادر
پرستش فغان بهرانی کنند	استغاث لبنت بهر استغاث
بر ایشان انجمن افکار وادی	حزین چشمه و پیار دلدی
زمانی روی شان بخای چادر	حجاب بیخ و بزم دابر بهادر
بمی اند یکی بنود اندو پیش	زمانی رخ می بر دل پیش
بهر وصف که بیدیم نه آبی	که تو بر زو صف و اسبابی
خود طایفه و وصف صفات	انگوشه اند و این بر صفات
و لیکن من می اند صفات	که او من من می اند صفات
حقیقت من دیدار و دی	که او من من می اند صفات

حقیقت سخن تو صد قوت دارد	که چون نعل بر جبرائی نهاد
حقیقت سخن میگردد ثبات	که نهایی نیست چه بود ثبات
حقیقت سخن می میگردد حاکم	که نهاده است بر سر کار حاکم
حقیقت سخن تو چه بود انشا	که در یکی ترا چه شد انشا
حقیقت سخن در جان بدو	که در هر دو جان تو شد و او
حقیقت سخن تو می چری و در	کسی دیگر بجز داشت و داشت
حقیقت چون تو می داشت می	که نهایی سخن بلند نهایی
تو می در پرده جان رخ تو	که نهایی در حقیقت تو شمرده
یکی می نیست در پرده بالک	که نهایی چه شد بالک
که دانی این زمان هر چه	که صورت و صفات جان جان
بر جبرائی تو اندول و جان	که نهایی در جبرائی و نهایی

دولت و عفو مشق تو حید و آقا	دولت و عفو مشق تو حید و آقا
که خزان کرد جو تو خود خزان	که خزان کرد جو تو خود خزان
خود خود پند در گفت و گو	خود خود پند در گفت و گو
که خردی بیکباره قمار را	که خردی بیکباره قمار را
شد ستم مثل سرگردان و خندان	شد ستم مثل سرگردان و خندان
حقیقت جز تو چیزی نیست دیگر	حقیقت جز تو چیزی نیست دیگر
جهانی بر رخ تو مانده جبران	جهانی بر رخ تو مانده جبران
خودی خود نمود آدم نمودی	خودی خود نمود آدم نمودی
طشقی شورش و غوغای مینی	طشقی شورش و غوغای مینی
بست نرود و صورت بر سنگینی	بست نرود و صورت بر سنگینی
تو هم مردی با هم صانع خویشی	تو هم مردی با هم صانع خویشی
تو بودی آدم و آدم تو بودی	تو بودی آدم و آدم تو بودی
تو بودی نوح و نوح تو بودی	تو بودی نوح و نوح تو بودی
تو ابراهیمی و دربار هستی	تو ابراهیمی و دربار هستی
تو مسیحی و قرآن خویشی	تو مسیحی و قرآن خویشی

نیا سانی نمود از سر به ی	اچو چرخه بر از خود جری می یابا
قوی بیخوب نایب جرای	از لعل که بر سبب جانب مجرای
قوی بر سبب حق چاه داشت	نمیر خورشید آگاه انداخت
قوی بر جیس گشته باره باره	چنانی بر تو ایضا نکت ده
قوی موی بر طور لستی	از اسرار خود خویش مستی
سببانی بخت داد و بردار	انگیزای کی تو دیگر آید
نویزانی ده در کجاست	علی در حاضرت دیدار حجت
نویزانی ده در کجاست	بمنح حق بی شک حجت
نویزانی ده در کجاست	در حال ایضا ز جوی پییده
نویزانی ده در کجاست	چو از فکری جان بر لب لای
نویزانی ده در کجاست	نمود و حق خود را پای به لای

توئی هم مصطفی ای نور عالم
تو در خلوت جسدی تو
تو بی هم انبیا هم اولیا را
بهامت انبیا را رخ نموده
توئی آتش ولیکن جوی
توئی باور دین و جسم جانی
توئی کتب روانی در چرخ
توئی خاک نموده کل امور
توئی کائن بر آید که هر غمی
توئی چمن نبات و تر مصلحت
توئی چیده و رخسار کائناتی

توئی بعد انجا سر عالم
توئی راز هر صفتی در تو
تو هستی اجداد انبیا را
هری امرای کلی بر کلمه هست
ازان عیون و جنانه مشای
ازان اندوخته انبیا نبی
هر کسبت که جای تو بجای
توئی پادشاه و پادشاهان
منوکران زمان کوه فرات
بشماره حق که او دارد حق
بدین خلقت من آب حیات

تو می جانان جان اینجا بر لبم
زبان اندر دهان گشاید تو
تو می در حرارت اندیشه بار
چو دشت این زمان در بر باد
تو می الله در توحید مطلق
تو می اله اینجا در حل جهان
تو می الله کوپای نبائی
و لا حول را از وی چه بر باز
حققت نهش روی خویش
چهار رخ اول در آفر تو باشی
بدیدار تو جهان گشت و پیدا

که جز داشت در من غایبم
در من جان با جود آمده تو
که اینجا می نه منم هیچ اختیار
تو هستی در نهادن کم کرده طاعت
نمودنت اشیا جمله الحق
ز خود بر روی و هم از خود تو بر تو
ز چشم آفرینش چون نبائی
عجاب از پیش چشم خود بر انداز
نمودی عجب جان و تن تو
چه گویم این زمان را از تو جدا
تو می الله روی تو ز جو پیدا

چو تو بختی چو را پسند جو بزم
جو من فرموده اسرار که با غم
خودنا آیدم که جان می چرم شد
دل خون گشت لطیفی اسرار
مرا جانی ده از بزم باقی
بقیمت شد فردی و غیره
حیات باقی و پیش و پستی
ز بیا اسرار از دامن که
نزاران جان یک با لیا
تو می جانان بخت تو می خیرم
ز خود آواره و ز خود آلوده

تو می مطلب طلب بند بزم
چنان خواهم که جان را بر شکم
بجز دولت تو هر چیزی نباشد
مرا در پیش خود کن با پدیدار
که تو هم جان هم جانی و ساقی
هم دولت عالم دست باری
که طیف در لایبت بر شقی
یکی داشته و پسته جان که
فدا می آنکه باید مر جانان
ز دست این جلا رکعت و ششیدم
آره در صافیت خود و کفر دست

چو دیدت حسن خلق اندر هر کس
سختت جلد و پندار تو آمد
خفتت هم تو چو پندار صید
ز او بخت نماند بجا در معانی
و جانانی در بر من تو ایست
نمیخیزد تو که هر عاشق کرده
نهی از سخن خود بی روح گفتار
تو دانی چون بی صبر
ترا بر زده زده راه بیستم
تو ز کاهی در صورت بجز ماند
اینهم جز ترا من چیز دیگر

مندان نبودم این بداد و بیست
چو جان خود را تو آمد
ز جلد او ترا آمد خود را
یک کس به نامی جان جانی
تو چو بی دردم عالم عالم هست
تو بی نقش و تو بی نقش کس
تو بی صورت جهان من گفتار
تو بی از اخراج من که در
ترا بر جلد و کل آگاه بیستم
دست پرده پیران نظر ماند
چو تو باشی که باشد نیز دیگر

ز وصف تو مرا بمن البقی	چنین گشت اینجاء راه بینی
نظر کردم بسی بیدل پنهان	که کردم بسی در عالم جان
چو لب پر دم بد راه طریقت	ندیدم هیچ جز عیان حقیقت
بمردانند سر داد بولش	ندیدم هیچ جز دبدل مدینش
ز دم دم در میان قل مرگه	ندیدم هیچ جز دبدل الله
نمود بار دیدم جلوه ذات	ندیدم جز یکی در جهر ذات
بمردان موسی اندر طور	ندیدم جز یکی در عالم نور
هر کشته او بر خود راه عشق	ندیدم جز یکی در جان و دل
شدم مد سیه خنق و پنهان	ندیدم جز یکی در کارگاهش
نمود بولش دیدم جلوه جان	ندیدم جز یکی بیدل پنهان
نمود بار حق حق چنگی بود	ندیدم جز یکی و دیگری بود

نخستینم جز یکی تاراه بودم	زود پیشی راه جان سپردم
نخستینم جز یکی در پنج جانا من	اگر چه بر کشیدم پنج جانا من
نخستینم جز یکی در دوا حیات	ز یکی باری نام و لغات
نخستینم جز یکی در کاف مشوره	نخستینم باز در کاف مشوره
نخستینم جز یکی اندر غولدار	سپاهان دوست قدیم لبش
یکی دیدم هر گاهم و آغاز	از آن امر که کردم جمله سر باز
یکی دیدم نامت بی نهایت	همه در دوست و در پادشاه
یکی دیدم کفایت لایمکان هم	همه پیوسته دیدم جسم و جان هم
یکی دیدم ز یکی من مشوره	ز یکی دیدم و و چه گفت و د
یکی دیدم ز غروبید و بگروم	ملکی اندر حجاب بهشت پرده
یکی دیدم در حق جان هرگز	ازین امصار بر بانی تو کفر

چو در توحید جوئی ندیدم	ز یکی را در یکی کنی کرد
ز یکی در یکی خود بار دیده	خود بی انجام و خود آفتاب دیده
چو در توحید جان در یکی ام	ز یکی جوهر کل در غلّی ام
منم توحید باره سر اسرار	منم هر جسم و جان خود گفتار
منم توحید جانم آتشکاره	خود بی خود ز خود کردم نظاره
منم توحید در ملک مانده بخت	حقیقت می نمایم سیر احسان
ادوات عین الحقین بود	
زهی دیدار من دیدار حق	منم چنان عشق خویش پیدا
زهی دیدار من در لعل کار	منم در صیقل صبر و پاکار
زهی دیدار من کجای غمزه	در آخر راه من یکی رعبه
زهی و صیقل نمایم بر آینه	منم صورت من بخش جان

بسیار خوشترم در روز و در شب	بسیار بدترم در روز و در شب
که این که خودی خود بخاید	که این که نشاید چوین تواند
و که بدستم از من بخاید	که این که نشاید من بخاید
چو من باشم صفت کشت و بخت	که این که نشاید من بکشت
که این که بانی بر خود خواند	منم آن جبر پیدا کرده
که بایم دیدن باز خود را	منم آن جبر اسیر پیدا
که بخدمت حیان سر شربت	منم آن جبر را که بخت
که آوردم همه در هفت کرده	منم آن جبر که بخت
منم از خود جیغ و غوغا	منم تو خدایا جبر
که باشد پیش زلفم خنده کوچه	منم آن جبر که بخت
که بایم ز خود اسیران جلد	منم آن جبر که بخت

منم آن جو بزی افروز کرد
منم آن جو بر انگشت و بزم
منم آن جو بزی خدایت
جو بزم از خود نصیب گویم
هر دید مشت لباز دانی
منم که بای غایت هر بار
منم خطار او را رخ نموده
نمودم را از خود او را آگاه
بسی با او صبا را روا کنم
هر کسی که از این خود نماند
کس از حیرانی نماند بطلست

که میباید اندک و بجهان بگویم
که خاتم و کربانه کنم کنم
که خاتم کسان را در پادشاهت
که هر دو را در خود چیزی بخویم
هر چندین را ما هر آن بانی
که میگویم در این کفایت
ایا او را از گفت و بزم شنیده
و کرد برده خواهم بودش باز
حقیقت هر که را گفت نشنیدی
خداست با هر که گفت و شنیدی
هر که گویم نقشش کف است

چون که بگویم هم ما باز گویم	نمود را از با آواز گویم
کنون جبران خود کند	منم که بخواهم این سر را بر او
پسوند خود در لودم رسانا	بدون آوردم اندر کج جانش
چو که بر نا و کج جری در دست	چو من بگویم او در شنید
گشودن جان را با دوست آریم	نم نگویا ز من غایت آریم
چو کج را از اویت بنانی	چو بگویم جبریت بر منانی
چو در بیرون و جانت بگویم	بگویم او در بیان چو بگویم
چو که روی دولت را راه جانت	نمودی خبر ما اینجا و او بانی
منم اول منم در آن کار	بفضل خود بگویم من بگویم
چو من بگویم جبریت بگویم	بجست نشان و منم بگویم
حقیقت نشان کردم حقیقت	ترا خطا و در بیان بگویم

نمودی پس بدید تو شای	پس صف ز کز سر الهی
نمودی پس بدید حق اظهار معنی	نمودی کسب با سر از معنی
که نبودی چنین بر خدای تو	سبانی و احسانی در جانی
که گفتی فاش اسرار نهانی	معنی برتر از هر وجهی
که هر کس است ادایه اسرار	عناوین بازگشت نوداد هرگز
که من سید اندوهی در هر کس است	که سید که دامن اسرار جوی
که شکست توئی المکم و المکمل	بکشت لوح که در حق بی شکست
که خود دوست بر خود دلای بخت	بکشت دل نهانی دلای بخت
چون کن مشکوک جود اصل	چو این چه تراد و لغد اول
چو اهریای معنی بر خدای	تراد و لغد معنی کردانی
که در دست چهار آتش جلالی	نموداری کج و شکست آتشی

از پس نشود سخن هرگز که در دست	حقیقت چون تو هرگز در دست
خانه عقل اند عشق جهان	بیکبار شده در دست جهان
خانه عقل اند عشق دلو دارد	شروعی خود ترا کرده نرو دارد
خانه عقل پنهانی تو در دست	حقیقت منزه شد در حق تو در دست
خانه عقل نه عاشق شد سستی	بقای عشق ترا و عشق شد سستی
خانه عقل نه عشاق عالم	تو شدت سرستی با عالم
خانه عقل در راه دل پیروی	تو کوئی پس از افغانی پیروی
خانه عقل نه بدین عشاقی	عاشقی دیده در دل عشاقی
خانه عقل نه ملک و مروتی	از ملک نزدیک دولت عشق مروتی
خانه عقل نه عشق در سر دلی	از عشق جهان عدالت در با دلی
خانه عقل نه عشق در سر دلی	تو است که در سر دلی

نمانده قتل و عشق آید چه دار	از نماند برفت یکبار از دل
نمانده قتل و عشق آید چه دار	چو دلی بر زنده هر چه جان شد
نمانده قتل و عشق آید چه دار	ز دل چون شمع سوز عشق بخت
نمانده قتل و عشق آید چه دار	از دل بر سر دل شد چه حاصل
نمانده قتل و عشق آید چه دار	بیای نمود اینجا سر داشت
نمانده قتل و عشق آید چه دار	ولی بر مانده ایم در خدایا
نمانده قتل و عشق آید چه دار	در سر دل بر کشت دلی
نمانده قتل و عشق آید چه دار	سوز که خویش را می دیر بانی
نمانده قتل و عشق آید چه دار	میان سالکان او باش کردی
نمانده قتل و عشق آید چه دار	در دین جسم و جان کج نهانی
نمانده قتل و عشق آید چه دار	از آن اندکی در دین بانی

نمانده فصل برکوی آنچه آید	لایق میسر جنت نمی آید
نمانده فصل در گفتار است آید	بطنی در جنت است آید
نمانده فصل در گفتار است	نکبت بد تو سر کرد این چو گوشت
نمانده فصل در گفتار است	ز چیدائی خود پنهان است
نمانده فصل در گفتار است	در می خفتت بینی خود در ابر
نمانده فصل در گفتار است	از و بشنود هر شرح دریا است
نمانده فصل در گفتار است	حقیقت چون صحبت نمی شد
یکی در پی زکی آمد سنی	هر هفتی و اهل جسد المستی
یکی بود یار زکی در دهر	نمود تا نبوده کی تا اگر بودی
یکی بود از اهل دیک نموده	که اندر آتش منی چو بودی
یکی بودی تو جزو ایت و صفا	صفا نشی گوی کا صفا نشی

<p>از آن پس هر چه در حق باری بماند از او بجز این نیست و بجز این میان هر پنداری را معجزه دارد قوی آن چه در حقش افتاد باشد قوی آن چه در او در حقش قوی آن چه در هر کس نه است قوی آن چه در حق حقیقت قوی آن چه در او بر زبان قوی آن چه در او در حق قوی آن چه در او در حق نه از او نیست و نه است و نه</p>	<p>از آن پس هر چه در حق باری بماند از او بجز این نیست و بجز این میان هر پنداری را معجزه دارد قوی آن چه در حقش افتاد باشد قوی آن چه در او در حقش قوی آن چه در هر کس نه است قوی آن چه در حق حقیقت قوی آن چه در او بر زبان قوی آن چه در او در حق قوی آن چه در او در حق نه از او نیست و نه است و نه</p>
---	---

ز نامر از است بهر جا	بر این جوهر هستی عقد خدای
تو داری جوهر باز کار هستی	لایق باشی کتی که سر کار هستی
ز بی این بیت هر یک جوهر	و یک دریا و هر یک کشتی
هر کوی تنهایی خورشید	بیا به این نوره سلطان خدای
که خود را در خودم نمی بینم	که تو خودی ندانی چه برآید
نداری هیچ هم چون که امر از	که او دارد حقیقت و عدل
نداری هیچ اندر و هر جا	بخت تکرار و امر از معانی
نداری هیچ در هر دو جهان تو	بغیر از یک خدا و این الیهانی
نداری هیچ جز در دلا	از این دم جز فی سبب
نداری هیچ که دوی تو دارا	ترا شاید که در داد با سر اداری
نداری هیچ در دنیا ظاهر	در این عالم هیچ و هیچ

<p> خود دوی لکن و اوست جوی تم که کجی لیک در بند طبعی طبعی بنده بر کجاست لکن طبعی جوی کمره لکن دیره دیره چرا در بند جوی شده میند لکن ترا صورت کمره بود همراه ترا صورت دلاوری می نیاید بر صورت لکن جوی پیش تو طبعی را تقسیم هم صورت طبعی در کشندی در بر انجام طبعی دل کشیدی نه بینی </p>	<p> رسم کجی هم از حق نیاید هم تو جوی لکن حنند ان جسمی نمود چه بد است لکن که تا می ترا باشد نظر ده بر صورت بر کشندی لکن طبعی جوی با ش آلاء ترا دید اوست اندر جان داید دوی شد طبعی جوی تو از ان چه صورت بودی در کشندی یک ده در کشندی لکن انجام که تا دیدی حقیقت جوی بینی </p>
--	---

پیشی علی گنجی نوری

جاسوسی مال کشید سنی دود پر لکے

پیشی مل شیبہ درجہ پنجم

بلائی عشق و غم علی الشبیب

پلائی عشق قتل دہا دارو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بلائی عشق سچو نہ ہو

پای چشمن عالم انکه چون من

اللّٰهُمَّ اِنِّىْ اَسْأَلُكَ بِاَدَمَ وَبِهِ اَدَمَ

جلد نویسی خوشی جلالی در صورتی که

پیش از این بود که صاحب

لَا تَزَالُ تَطَاوُلُ بَيْنَهُمَا قَبِيلٌ

لقد انزل الله في هذه الآية

از آن چندی که محمد زین العابدین

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم

یہ انسان کین حل نظر جو بننا ہو جائے

ذوالحجہ ورجن کل قبلہ

که اینها را بخند و خنده

کتابخانه ایاد و تاج و زر و دوش

من از او پیشه و بیم افشانم

اور میں نے کہا کہ تم کو کیا غیور بناتے

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

طریق عشق جانان ای با نیست	تو هم لا اله الا الله هست یا نیست
طریق عشق جانان لطف با	الو چه لطف او چیزی باشد
طریق عشق صورت خودی کن	نگر خودی در صورت خودی کن
طریق عشق انکس پیرون کن	که او را چون کن کن کن کن
طریق عشق انکس باز داند	که نه انجام و نه آغاز داند
طریق عشق جوگی نه بیند	یکی را و دیگری از یک باشد
طریق عشق من بهم حقیقت	که بسیر و هم یکی را حقیقت
طریق عشق این شاه تالان	که با نیامی نه بی جز که جانان
طریق عشق ایجا باز بیند	همه دست خود را باز بیند
طریق عشق در جهانست بیاید	بر آنکن صفت و صفت بیاید
بر آنکن صورت در هیچ جا نیست	در دید جان نظر کن اشک است

هر قدر است جان مناج خود بین	هر قدر است صفت و مزاج خود بین
هر چه پیش تو بکسان نماید	هر چه مزاج جان بدندان نماید
رخ مستقر است میان زبانی	هر چه مزاج جان در خود زبانی
میان اهل منی نماید بی	هر چه مزاج را این نماید بی
ترا از خود معدت در بیاورد	هر چه مزاج اینجا نماید
ترا پیدا نماید در میان خود	هر چه مزاج اینجا نماید
لج پرگزنی بی دید مزاج	هر چه مزاج چون در میان است
نه تا اسرار مراجعت گویم	هر چه مزاج هرگز نکویم
که تا بر خود خود گیری موی	هر چه مزاج ناکرده مانند احمد
که تا روی بفرموی بگو تو	هر چه مزاج ناکرده مانند او تو
که تا چون در بر من آیی	هر چه مزاج ناکرده مانند با تو

زهی ناکرده هر سه جهان

زهی ناکرده اسر که مطلق

زهی ناکرده در هر چه بود

زهی ناکرده اینجا هر جوی

زهی ناکرده اندر صفاخت

زهی ناکرده تا باز دانی

زهی ناکرده مانند مردانی

زهی ناکرده چون سالکان

زهی ناکرده چون کلامی

زهی کن تا بمترلی حدیسی

زهی کن تا در خوش خانیشی

که زهی حقیقتی در جهان

که زهی قوتی در جهان

که زهی است از هر جهان

چو در هر چه اندر گفت دلی

که زهی حقیقتی در دانت

که زهی در این جهان و این جهانی

که زهی در این جهان و این جهانی

که زهی در این جهان و این جهانی

که زهی در این جهان و این جهانی

که زهی در این جهان و این جهانی

که زهی در این جهان و این جهانی

بر روی خود این جهان گرد و رازی	که نایابی نیست چمن نایابی
بر روی خود این سواد آن سوادین	که نایابی در جهان مطلق نیست
چو موی تو در میانست جلی آب	که نایابی شود پیش تو شیرین
بند زخمه نیایی آنچه دای	همی ترسم که جز خود خود نیایی
خسفت جسم جهان یعنی نای	که نایاب کن نقش در دای نای
جود ز کجایان کیا نای	سزد که در جهان جلی نای
مبین خود تا نرایند اسرار	نظر انداز دست جهان نای
چو جانت و نظر جانی نای	ولی و جان هر دو سر نای
چو جنت سگی قیام نای	خاندیج جز من نای رازی
خاندیج در دایله جانی	نیرینی نای جز از این جانی
خاندیج جز در دایله یک سر	چه کنیم آیدت آنز نو باور

تاریخ و جغرافیہ

[illegible]

چند خطه از عرق در جامه خود باقی

چونکه در عرفی نمودار با اعتناست

شور و زلزله در عسکریه

آپ کا نام

نور محمد بن عبد الله

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بروای این چنین نیست که حاصل

گروہیائی لابیوں کی سیالیت

وَيُغْشَىٰ عَلَيْهِمْ لَيَالِيَهُمْ ذَوَاتُ الْأُنثَىٰ وَيَسْمَعُونَ أَدْمُومًا وَهُمْ لَا يُفْلِحُونَ

کے واپسی کی خبر پر

محمود محمدی

بدان ایں عمر نو عین عمر طاعت

فکر و علم، و عبادت و شکر و نماز

لَا تَقْرَأُ فِيهِ

کتابخانه ملی افغانستان

[illegible]

۱۰۰۰

اسباق ابے کی خبر

۱۔ یکم می ۱۹۳۱ء

اسلامی آن لائن مجلہ انجمن اسلامیہ

که تو خرق مانی بهم بر پا	سر شخت کجا باید تر
و کرد تو باند بگر خرقه	بلی بنی قدر مضاعف و دوقدر
شود بکرت برین دل با پیرا	جایی جوهر و هم که شهوار
همه درین دریا باز بینی	چو تو روان دهم و اندر نی
دلی ابدست دریا جانی نکو	حقیقت حسن علی نادلی تو
نمود پای دانه با تو جوهر	نمود خویش در اسرار بنکر
بجز دریا بی جان قدر نیست	که اینجا جز بی دانی که نیست
آدای جوهر است آتین بی کیم	که در میدان تر نشینم کیم
که ای جوهر است آن جوهر	که او پیدا نمیدانم که شود چه
که ای جوهر است باز دانی	که چون لعلی نباشد در معانی
حقیقت هر دانه است اهد	کسی باشد که لی باشد آگاه

که اندر پرده عالم دوست مشهور	چهارم بر هر دره جهان نام
بجان بیکس در عراج اویند	کرامت سالکان کجای اویند
طوبه گوهر در بانش دارم	صفایش وصف کن کی نام
از این جوهر چنین الهیای پیا	صفایش صفت معنیهای پیا
در وقت سید سید عالم سید رسول سید عالم	
رخش است ماه آسمان است	بیا که مصطفی مرود است
خلف حق نبی اندر خاک است	وجود مصطفی از خرد پاک است
رسول و مرور است بقول است	جبر و جبر عالم رسول است
از ام شایه جهان حاج دل بود	و هنوز آدم میان آفتاب بود
و چشم تو که گفتش نه چه چیز	و که گویش بر لب ملک از تو
میانی جود سر او صوفی است	آتش و دزدان او که بر خفا

که در اسرار کل بود پادشاه	سوره او نمود که کار سب
که نیر دوست با نیر دوست	چه کنیم من خدای او خدا گفت
حقیقت در شریعت بر نهاد	حقیقت راست به او خدا گفت
که لا بد عاشق که در اسرار	حقیقت خدوات پاک نودان
که چه بخت بود و چه بخت	نه در خدای کائن سوی دیگر شد
شب معراج او بگردی دید	بر خود حق یافت حق را بیکبار
بیان به به به به به به به به	یکی بود او زنده به به به به
از و دید و بختی به به به به	بدش تسلیم به به به به
به به به به به به به به به	نه به به به به به به به به
نوی از انبیا اینجی کرد	حقیقت حق تباری اینجی بدید
حقیقت در احوال و کمال	نه تو گفتن من و من لذلانی

که در هر جهان تو بنوازی	تا زبیدی که جز انبیا نمی
ز بهشت قدره بین سعادت	خیزد نه در آفتاب است
توئی اصل و بر جسم خلیل اند	توئی شاه و هم توفیق یل اند
تو هستی با دو دارا چو پیش	ترا خانه نه در آفرینش
فرشته تو را در نور و در کف	زهی شربت کشف و کشف
خوبه و بیخس و چون تو نمک	زهی شربت عکس و کفر و کفر
تو کردستی بگفت زهره را پاک	زهی شربت درانی و کفر و کفر
سودا و بهت با و شکسته	زهی شربت کفر و کفر و کفر
شکست و ساز با تو سر مشک	زهی شربت نموده و کفر و کفر
عجب کار ترا ایلی یقین اند	لجبا چون تو دیگر نازین اند
دردن قلم دل و در کشا می	لجبا چون تو باشد ره نای

تأليف سید محمد باقر

دست خالی نماند

گروہی جہاد علیٰ مراءسہ و بدعت

مجلس القومى الدستورى

فہرست مضامین و صفحات

تو کیستے نہیں اور اس کو

لَوْ كُنَّا نَعْلَمُ مَا فِي الْقُبُورِ

مجلس شورای اسلامی

مجلس شورای اسلامی

پروگرام پلاننگ

[illegible]

فانت بکلمات ملام

پھر آئے پھر کو خود راجہ صاحب

ترکد از خود حق حساب پیشمان

جهان را رحمت الهی

تذکرہ مولانا محمد رفیع

کتابخانه ملی افغانستان

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

سکون و لذت و راحت

وہی ہے جو کہ

پیشانی و سر را در دست راست گرفته و در دست چپ

میں نے اپنے دل سے یہ بات کہہ دی تھی کہ میں نے تم کو
بھول گیا تھا۔

نزدیت خود نمیشدید بخت	ندانانند که کرم است در کار
نزدای دولت دنیا را بر	نزدای بیخ و بن وقت الله أكبر
ناعت و پندار برکشیدی	نفس چرخ کز لعل عالم بکنند بی
چهره تو شد چون قمره کرم	ای پندار شود در خطره قلم
همچنانها نه ای روی تو بود	نزدای در حقیقت معجز بود
چهره لایزال تو خود را اند	شد و چرخ این راه پر یک عالم
بنوعانند و بکسر حلا اسیب	چنین مکرده ما را جلد و سیب
نزدای هر چه هست نه پندار	ناعت پر جفاست خود را
چرخانی ترا جانان کوایستم	چرخانی بجز جانان بزمیستم
نوش جانان و جانان کرده نشا	از پندار نیست پندار کرده نشا
نوش پندار هم پندار نیست	نوش جانان هم جانان نیست

<p> شیرین سخن ترش لبه را دوست نوش باهر را محبوب بر لب یکی بهی تو خنده و صد آ چرخ بر آید و تو پیش دریا اندک از خویش و چو زلفش نوش زلف و صفاست مست سند اجل که در جنت خلدی هم در تو خنده چو خنده کرم </p>	<p> نوش مغرور و بهر خاق چون آب نوش دریا ز حق اندک یکی آب از این دولت تمامت بهر آب چنان که من بهر لبش دریا یکی آنکه صفاست کل هوای آبیا کرد و بگرد و کدورت قرالفاط زلف و قدما چکانی آبیا چند خنده و قطره قلم </p>
<p> شیرین آید بر لب خیرین از خنده زلفش که لا محاله آید و با خنده </p>	<p> سرا بر کرده عظم جابر از خنده چرا که خنده و الحاحش بدو چو خنده </p>

<p> فروخت سبب سینه خنده بر خیز که کن بهر اندر دهانم بیدار ملک در میانم در این شب که این رسیده اند خداوند خلقی را ازین آتش ک همچو بود امشب در فرود آمد تا است آسمان را در کشاد همچو بر پای دیدار تو کشید ترا از جان و دلها و مستند قسم بر نه بیام درش اعظم در عالم بر تو امشب کم بود </p>	<p> در این نقش درین بیکر آید که تا برین بیان بر و مادم در کشش و چاره نیست از تو کن که در زینت شده در زمین اند تا است از این دنیا در بیک بیکان و دل به حلقه خوش اند نهیست و بدما برده نمادند بیکان و دل به حلقه خوش اند ستاده با طبعهای شادند که با خنده و بی درشت و عالم از حق امشب محالست با نمود </p>
--	---

که دریا بنده چو در تو ای شاه	کاست از جای استاده در راه
ز لاله خست بخت وصل با پست	خداست چو ایشان در سنگد
حنای بخشیت بر کس نیست	بر آتش پیش برده و زشت
ز یکی در یکی همه نظر کرد	ز حسن بدشت که جهان هم نگر
ز برتری که بد شکوه از دست	یکی سید بر و سینه دایر دست
سیدم بدشت در جهان نماند	لوت از اول عهد او نماند
ز بهر غم خیزان دیدم آدم	ز بهر غم که گشت دل ز شستم
آشاده از بر لعلی پار دیده	ستاده از جای کار دیده
از شدای در بر سید و دوست	تو است محلی از لب دیده
شدند از روی لاله جوشان	سلاطین سخن کردند از جهان
ز حسن معرفت دادش ساجی	دکده آمد و کعبه اش سلاکی

که ای فرزند پاک و نرود	که ای فرزند پاک و نرود
سخت است و گزاف و گزاف	سخت است و گزاف و گزاف
بخواه از حق تباری است	بخواه از حق تباری است
و آید نوح که ای ستود	و آید نوح که ای ستود
و از این است که ای ستود	و از این است که ای ستود
و است ای ستود یک	و است ای ستود یک
و ای که ای ستود	و ای که ای ستود
بغیر آنکه بهتر را حل بود	بغیر آنکه بهتر را حل بود
چنان که ای ستود	چنان که ای ستود
و ای که ای ستود	و ای که ای ستود
و ای که ای ستود	و ای که ای ستود

چو کند که بگذرد روز دشت
در آن و صفت زبانش زشت
نگردد و نه خود را که شود
بکی را دیدن بر چهره
ز بی جوئی خود چون نهوی
خدا از یک او هرگز نماند
نیکوید بخا میم احمد
خانه بهتری که بود و چه
نگرید چه دیدار او نشد
کسی از کار او کرد و یک
بهیند بخواد و بر کسی

هر که بود ربانی و بد رفت
نگردد و نه خود را که شود
بکی را دیدن بر چهره
ز بی جوئی خود چون نهوی
خدا از یک او هرگز نماند
نیکوید بخا میم احمد
خانه بهتری که بود و چه
نگرید چه دیدار او نشد
کسی از کار او کرد و یک
بهیند بخواد و بر کسی

بسته ای منی نیست تا کس	حقیقت کف شرف و لذت
بماند تا آید آن فکر و کور	بر این کفر که تا منکر شود
بهر از خویشش دلش بدید	بهر چه منکر مثل پیش بدید
بکی نیم ترا من خواجده	در این دم گفت های و نالی
ترا دادیم این منکم و اسرار	حقیقت گفت ای همه بخوار
ترا بخشید ایم این چنین تو نیست	ترا بخوار ایم این را از تحقیق
ترا دادیم دیگر کس نه دادیم	همه از بهر دیدار است نه دیدیم
و غرض گفت و نغز بود اشیا	عقلی که به کردیم بید
حقیقت بخت را درین پناه	نمی بود چویم اندرین کار
بهره سخنان با پی مثل ایم	حقیقت ما و تو همه یکی ایم
یک حکم در رضای ما بخدای	ز نور شمع بر که گفته کجای

من تو بپریم، هر چه که بدم	من خود دلمت خود آگاه و پریم
دانه شرح بر کو آنچه و بدی	که معرکه دزدید شرحش بدی
نفس شرح تو شرح و بیان کن	کشتن مل روی باطنی حریف کن
به چشم است اسیر را بر	که خواهی بود نشان تو را بر
مدان شب چون حمد و بر خیزد	زوی احمدی حسن احمد پند
جودان بود کل از یک بر که	مدان معراج کل بر احمد او
یکی بود و یکی دانست فاش	هکرده باز داشت انداخت
زین باطنی دید او نرواد	سجده کرد روی شاه پند
زین باطنی چون باز کرد	از این صاحب خواند کرد
و کرد که در دقت شاه	یکی کند ز سر جزو آگاه
ز قریب به چنان شود بر خیزد	نخستین یک از یک شده بد

ز شوق بارم کوبان دغا موش	ز صفت بختان میرنوش و چوش
هر من در او بی شک بود	ز صفت بختان میرنوش و چوش
خویش گم زود بین دوام	کلان رفتن چون نشسته بود
یکی گمده دل را و هر دو	ز پاره پاره آورده درون باد
به افشای چهره سر نهامت	ز پاره ساز شکافه نامست
بجز عشق خود کی ندیده	ز پاره پاره یکی برود بر
حقیقت ز نهانی خبر نرود	هر کسی با او چوین خوش بود
ز بهوش کیم یی شک چوین	در آمد انجمن با جانی زشت
کسی را کافین باید بگشت	چنان پاک بین کین سرور است
کسی دیگر کی داند کمالش	ز صفت مردکی بروی چاش
که هر دویش متاعی گم نمید	نکوه است با خود باز نمید

چو روز و بکر آن سلطان جهان را	بهمی ز خفت پیش طویر یاران
وصال یار و دیده او نباشد	در حق صفا خنده بین سعاد
فانرجع کرد او که ز پیش ما	هر با دارا و سپاه صبا طبع را
گفت که روز چندین آنگاه	بهمه یاران روی او نظر ده
چیز گشت آن روی بر گریه	اگر ای بدین صاف زنده بود
شب و شب بر روی او بودم	بسیارم او پیش من میخندم
همه امر از خود بامن میگو	از و نه خود همه شرح و بیان کرد
ساده سی پرده و لقا خا	تا هست گشت بامن او نشو
بر کعبه گشتی با خنده بگویم	رضای دوست صفا با بر جویم
صبا و دیدم زین آنگاه	از شکر تو کین همه سخن را
عجب از غفلت میبودم	چنان دوست من چنان بودم

خدا و نعم بختم سر بختن را	بدرچم اولین و آخرین را
اوج بر نفی گفت که گفت	دست است این بیان اوج گفت
حرکت که در بی همت کن	همه از هر یک موشی تو آراست
بسیار که گفت عثمان در	ترا باشد مسلم جنت و ناز
حلی گفت جی لهر در جمله	ترا می ختم آن انوار جمله
ترا دید ای شکوفه غمزه	لشون با من بیان خود کن چه
ترا دید شک چندان کشتی	لی و بر کسی باید نباسم
چو یاد آن بچین بود جمله	حسان بین می دادند جمله
نباید از حلالان اسرار منی	شی کجاست بخت دار دوی
مردود خود را هم او بداند	آب لب شک و افسوس چو آید
نوازند چو کس اسرار معنی	نجا دادند حقیقت در دوا

خداوند محفل من مستی کو باد مست
 یقین در جایت برگرداند کلان
 کرد و دی یقین در محفل
 یقین را پیش من یکن همه دانی
 یقین کند از دست ای بولند
 یقین را کن حب با منده گویی
 اگر تو مرد را می پیش بینی
 چو کمر و دوش ای چنین است
 پیش نیست بی شک جوار
 اگر تو دلبست هستی یقین شو
 ز سید باز جو احوال من

که از ما بگریز احتیاج و سست
که ناپایدار حال حق بجانب تو
مشور حسن بدین میخانه دل
و اعم سوسه حق از جان پنهانی
که از اوان جبهت بین آواز
که سرگردان صفت بجز نیکی
یقین بجز حقیقت باز آید
یقین هم از غایب منش و بین
ز جوی و غلظت آتش ز کعبه دار
چرخ غلطت مبین کمال و جفا
میان حق و باطل در میان حق

تفہیم و تعلیم کے لیے

تراویح و شوال اولاد بنی مسیب

کتابخانه ملی افغانستان

در دین جنت اوست و بهشت

انوار کون مشعلت جلالین

فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ هُمْ عَنْ آلِ الْكَافِرِينَ

بصورتی که در آنجا که

تو این دم در وصل مریدان

چراغ منور و جانی و دلی گشتی

پاور لائیو! قیمت: ۱۰۰ روپے

پیشوایان و مجاہدین

تذکرہ شہداء و شہیدان

مروان بن الحنفية أبو جندب

توہمیں پھر میں خواہی

که بودم غافل نسبت به جلدان فراموش

آلودگی بیش از حد آب و خاک

چراغی است که در کل روشن است

لَا يَأْتِيهِمْ فِيهَا الْفِتْنَةُ وَهُمْ فِي سِلَاقٍ

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

الذات غرقه بحر کشتی

پسین و او ان کی کہ باشند و گشت

الذین یحییون و موت و اهل بیت

نظم سه گون محفل و دره منور با صفا و کوی

چراغی که زیند لاری با لعل	و کجای عالی نیست مرع
که شک با از دست برنگد	چو بازوی خلدم چون کمرنگ
که دلی در میان من جهان	تو مشک بر از کون مشکین
بسته صفت منی بر شکر	بهان کجاست در دست برنگ
نفس را با حبس لطیفین	چرا بر ایست بر زمین
که باشد در حقیقت و جان	حقیقت باز جوی از دل جان
ولی صفت درین من جهان	حقیقت این چه صفت جهانست
بسی بر کشای مشکل خود	حقیقت باز چه اخذ دل خود
که جان جان بر جان من	ز صفت کی نشاید راه تنه
درون جان دل من خود است	نگر تو نیست میزبان تو را است

چو مشتاقان یکی در خود نظر کن	پو مردان جهان که خود منور کن
هر که شود از حجاب عین مجله	چو مشتاقان غفلت در دیوان
از آنست این چه راه در مسرت	بجایست سرشت علی بجا نیست
از چنین مردی منصرف گردی	بجایست چرخ و دو تو نور گردی
بر این آتش تو نور چند در چوشت	بر اندازی ز پشت چرخ مجله
یکی بجای حقیقت بیا کرد دست	بر اندازی بجا نیست آن سرشت
نیتها بی شوی در دوست بیا	بر اندازی بجا نیست مجله
ز بوی کدلی ایچ نفس کش	بر اندازی بجا نیست بود آتش
قربانی و حقیقت صفت پاک	بر اندازی بجا نیست بی خاک
صفای کوی بی منت تو	بر اندازی بجا نیست شمشیر
یکی بی منت تو را با محنت	بر اندازی بجا نیست آسمان

بر اندازی حجاب همه پیش	صدون خلوت با حق پیش
بر اندازی حجاب نفس رقیب	شوی پاکه مانند قمر نه
بر اندازی حجاب نیر و مهر	چه گویم چون نعلی می آید
بر اندازی حجاب مشغول را	برین عشق نشین کل گشتی
بر اندازی حجاب غم و اندک	کمی پیش تو اندمین پای
بر اندازی حجاب و باز کردی	زین آسمان را در نوردی
بر اندازی حجاب از بود و نبود	بیشی و زدن طعن تو پیش
بر اندازی حجاب غمی که بین	کمی پس محو کل درد ز ماین
بر اندازی حجاب و باز پیش	نمود جود در دولت ریشی
بر اندازی حجاب از روی دلدار	چو پیشی در میان لبس فی ظلال
بر اندازی حجاب جوهر کل	بیشی در صفات گشتی

انڈیا کی جنگیں

بنا کردی که کعبه و محراب تو را بکند

... ..

1. *Chlorophyll a* (Chl *a*)

111

برای این که مردمی را که از این کتاب استفاده می کنند،

فرزاد دھان احمد

شماره پنجم - بهار ۱۳۸۸

دراپنچا کا شعلہ پڑ گیا ہوں بانس |

روايتي باوجودي افسانہ ہے۔

در انجی مار حوٹ دے مشورہ

عبدالحی کریم جتوئی

اسی طرح رولہ سنبھالیں اور دیکھیں

جہاں وہ جوتے پہن کر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 2679, 26

...

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه عمومی مسجد جامع کربلا

عماد الحسن بن محمد بن عبد الله بن

حقیقت معانی و الحقائق و الحقائق

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مثال قطبہ در علم قلزم

حُصْنَتِ لَیْلِ کُلَّانِ بَیْرُوتِی

در اینجا به برکتش کرد ایضا	حقیقت بی منت و حسابی
در اینجا می نهد چوین و پدار	صافی چوین با بند لیس می پدار
در اینجا در حقیقت ذلت بشمار	تکانت و عیان قیامت بشمار
در اینجا نیست صبر و جان و پدار	در اینجا نیست رشک جانی و پکار
در اینجا نیست صدمت و پستی	نسبند در اینجا چوین و جری
در اینجا نیست صبر و عقل و پدار	نمودار است آنچه صانع پاک
در اینجا بودگی می نماید	ولی هر لحظه جانی می بپاید
در اینجا بودگی و داری توانی	چوینی هم بود و زنی توانی
در اینجا باز بینی صفت و پند	ز رفعت مرئی نه بدل و پند
در اینجا انبیا و اولیا اند	حقیقت چو مرغان بهشت اند
در اینجا هم فلک هم زمین و علم	و نادم صید و حد و تر و علم

در اینجا هم نظم هم سخن کرسی	یکی گویم ترا تا خود نه ترسی
در اینجا آینه خانه با زمین هم	خود که ملک اندر چنین هم
در اینجا آفتاب و ماه است	که است خانه با درین تاب است
در اینجا دو نوع سخن بهشت است	هم درین دامت تو سر است
در اینجا با زمین انعام و تقاضا	بهر دوست می گویم لذت چای
در اینجا با زمین کم نموده خود	از دل نظر کن برده خود
هم در دست و نو بر دین امانی	چه گویم خود خود چون بی خدائی
تو قدر خود بی دانی می توانی	که بر دست بی یک صبی توانی
تو قدر خود نمیدانی که جویی	که بی شک هم در دست هم بدانی
تو قدر خود بی برزخ دانی	که زمین منی منی بی جزائی
تو قدر خود بی زار و آوار	که چو بی اندرین صدمت گرفتار

نمود خود نمیدانی حقیقت	نمود خود نمیدانی حقیقت
نمود خود نمیدانی چه چیزی	نمود خود نمیدانی چه چیزی
نمود خود نمیدانی زمان	نمود خود نمیدانی زمان
نمود خود نمیدانی چه که می	نمود خود نمیدانی چه که می
نمود خود نمیدانی که یادی	نمود خود نمیدانی که یادی
نمود خود نمیدانی که در	نمود خود نمیدانی که در
نمود خود نمیدانی ز تو	نمود خود نمیدانی ز تو
نمود خود نمیدانی تحقیق	نمود خود نمیدانی تحقیق
نمود خود نمیدانی که یار	نمود خود نمیدانی که یار
نمود خود نمیدانی که بود	نمود خود نمیدانی که بود
نمود خود نمیدانی که در	نمود خود نمیدانی که در

مساوستی تو در بین طریقت
 که در پس چه بر پا چوین نازی
 که با بدست علی حبابی
 که بد تو چنین در دست جویم
 که با نی کن در اینجا جو بار
 چرا انشاده در بین صفای
 که تا برده بر اندازی نریغ باز
 که تا با بی ز جانان چوین بر نفس
 که در که این آنگاه را
 که از اینجا چه کس گفت بر شوق
 که بهت باز جان از تو رفتن

تو قدر خود نمیدانی که از کی	در اینجای کی تو عشق پرده بزدی
تو قدر خود نمیدانی چای چای	که میگوید ترا اندر کجای
هر سفت من حرف اندر قدر حرف	
تو قدر خود نمیدانی که استیلا	دیده باشی بنای پدید ا
تو قدر خود نمیدانی که در نمی	و گریه کرده در سخت فری
تو قدر خود نمیدانی که بوی	که چنین ذات اندر چنین بوی
تو قدر خود نمیدانی که علم دار	که بودستی درین لوح خود ار
تو قدر خود نمیدانی که بر نفس	که داشت جان بدین دل چون شکلا
تو قدر خود نمیدانی که شمس	دلی اینجا که در قید نفسی
تو قدر خود نمیدانی که عاقلی	درین برج داشت اندر الهی
تو قدر خود نمیدانی که ساعی	صدون جان و دل برین خدای

که قدر خود حب الی گیر پس	که هر لحظه آورده به برتر پس
که قدر خود حب الی خود باز	که کار کرده بر آفتابی نفع باز
که قدر خود کی یک کس خواجه	که می گفتم پس به دل حجت می گفتم
که قدر خود کی دانی بدان نور	که اسرافیل به آفریدی به هم صور
که قدر خود کی دانی به قدر پس	که نه زنده شوی و نه بیخ شتر پس
که قدر خود کی حلی گشودگی	که عزرا پس در چین منور می
که قدر خود کی دانی قدر ملک	که قدر تو روح من درین ملک
که قدر دانی بگویم چه جان	که هم در آفتابا هم نه جان
که قدر دانی بگویم به بری تو	که در چین و عالم به بری تو
که قدر دانی که اندر می آید	که دلدلی مستحق به تو
که قدر دانی به این خوش این	که نمی نشین خوش این

که هستی این دم اندر آید آن دم	که هستی این جهان دست دردم
ندیدم و عالم آدمی تو	نشد این که آن دم این بی تو
عجب از این بخت جوی برآید	منبد این که این آدمی باز
که در کشتی نهانی جا روانه	توئی آدم توئی نوح یگانه
که در غم دورا کون شدستی	فریاد این غم تو که هستی
حقیقت باری تا سرخ غم تو	توئی درسی روانه که طوری
که هستی در غم عشق نهید	توئی در جهان که دل مجبور
خود به باری سر برده	توئی اسماقی اینجا سر برده
در اینجا که بلیغ دل رسیدی	توئی به صوفیه سفت زواری
بخت سلطنت نهیست نهی	توئی به صوفیه زجاء افتاده
ربانی با منی از زمین رحمت	توئی ایمان و بلیغ از دست

توئی بر چرخ تند کشته ایجا	رخ جهان بدیده کل بود بر
توئی داد و کشته ده کره تو	الکشته باز این هم بفرده تو
توئی اینجا نیلانی خد یوی	آهون قارخ خویج و کر دیوی
توئی کسی زنده کشته ای تنگ	فروده آنب راه بد یکنگ
توئی کسی جلفه پای داری	بر صرست که آئی پای بداری
توئی مرصحنی و جان نیلی	که تغییر معانی جو خورانی
توئی حد بافته سراج معنی	بر نیاده این تاج معنی
توئی در بافته معراج جهان	جستیت پیفته سرور جهان
توئی حیدر کشتی را بر دیگا	زیر قفل نفس کافری تو
توئی به هم تو با منی جا و دانه	پند تو شکلی باشد مناسه
توئی اسرار با اسرار دلجو	ای صمدی بیند جهان کو

که در یاد بدین کسر لوم باز	پندار این جان فدای می صاحب
چو خاک این سخن کلام است	کسی که علم کون و کلاته اند
که از خفاش جویای میاید	ز چشم کور بیستایی میاید
بسر آفتاب جان و دل خفاش	لجایا بد که بیند و بد خفاش
کسی که کور خود اید و جداید	لجایا بد که بیند و بد خفاش
معلوم اندرین دوازده	آفرینا دی در جسم جان رو
پیر معنی و مادم کن تو تکرار	مادم در معنییت بدین آفر
افزون کجایر از کور که باشی	مادم در کل می بوی می باشی
بمنور که کب می بر آفتاب	زبان که خفاش چون کجاست
تو داری در حقیقت جوهر	زبان که کجاست و کجاست
و می این جوهر است پس بی	زبان که کجاست و کجاست

بزرگواران جان فدائی صاحب	از در یابد چنین احوال و نام
کسی که علم کرم کرم دانات داد	بلاشبک این سخن جانان است
ز چشم کور بیند نی نی	که از خفاش جوی نی نی
لبا یابد که چند دهه خفاش	بسر آفتابی جانان دول خفاش
لبا یابد که چند دهه خفاش	کسی که کور شود بود جاوید
از غیبی دلی در جسم جان رو	و نام از دین راز نهان
و نام سر حقیقت بر دل آرد	به حقیقت و نام کن تو نگار
و نام سر کل می آید می	ازین کج پر از کوه کوه باغ
زبان قد فضا است چون کوه	خور کوه در می بر آفت
زبانست کوه افق غنای	نمود ای و حقیقت جوهر
زبانست که پرسش فضا است	ولی این خبر است بر سر بی

[illegible]

<p> زبان خویش گوی که بار بیانت بهتر از هر بار گوی جانی در اینجا باز ویرانی گردد یافت این امر از پیشانی مدون دل نهاد و حسن مناجات نمود خویش گشتی از غیر و ز دیر این چرخه و حلقه ز گشت نمود خویش انجا و کردی همه در این حق و حسن تو حقیقت دوست نه بیرون تو از هر که نمی به پیش خلق عالم </p>	<p> در هر خانه و دولت نمود زلف خویش که بار گوی زلف جان دلی که کل پیوست زلف یافت آید پیش و زلف فرخین آید پیش و زلف عشق جبر و دل پیوست بسی پیوسته این امر از گشت چنین پیوسته چرا که کردی این پیوسته که دلی حسن تو نمود و از خود نمود تو تو از این عالم باشد مسلم </p>
--	---

سند را چنانجا بجا بجا بجا بجا	تر از صراج جان خود دلور
نگه داشتند به چشمت بختی پرست	تو صراج اینجاد او دست
همان مرد بدین روز انسانی	خود صراج جان پشمار و مستی
توئی امروز خود در پیش دیدار	نمود ای کاشکان در پیش
سودی در بر خلق جهان تو	جانی دوست دیدی بی نشان
توئی یار توئی و یار تو	جانی دوست نبودتی عالم
پیشین مرد دیده و اصل بی گناه	جانی دوست در پرده نداشت
نگه داشتند به چشمت بختی پرست	جانی دوست آنکس داشت اینجا
سند را چنانجا بجا بجا بجا	جانی دوست از خود خود لعل
نگه داشتند به چشمت بختی پرست	جانی دوست بی نقش و نشان
همان مرد بدین روز انسانی	جانی جاده دان که یارستی

کسی دلخواهی را به دست نرساند	بمالی بی نشان درو در دست
حق نیست از خدا افزون چیزی	بمالی بی نشان به مالست بهیچ
علی که رنگ بود ای برین داد	بمالی جاودان کرخ ناپا
خداست درو و عالم به جا نیست	بمالی جاودان حسن خدا نیست
عجب آب کحل که در اینو میکند	بمالی بی نشان دریا به کحل
که عالم را فرو بوم نبرد	بمالی خواهی شدن شکل کحل
بمن ای دوست می شناسی	بمالی خواهی شدن دریا به کحل
حق نیست تا بهین امر را خط کند	بمالی خواهی شدن دریا به کحل
عجب حرفی که به این تو	بمالی خواهی شدن از کحل
زمانی که کنایه بدین روز مشکلی	بمالی خواهی شدن دریا به کحل
زیر پای تو خواهی نشستن	بمالی خواهی شدن تا به کحل

بهر کس خواهی شوق اندوخت	شربت خرد بهل جلقن شربت
شربت را در می کند که لذت	که او را جنت خلد تا شوی شربت
چو کس خواهی شوق در شربت	شوی چنین جنت بر شوی شربت
شربت را در می ذرات آید	در جنت جانی عذبات آید
شربت را در می ذرات آید	چو در می ذرات آید شربت
شربت را در می ذرات آید	که بی بکند چو کدو که در می
شربت را در می ذرات آید	نموده و در جنت حاصل آید
شربت را در می ذرات آید	دال و جنت یعنی ما هر دو
شربت را در می ذرات آید	بر این که در جنت شربت
شربت را در می ذرات آید	بسیار کنی قوی نهاده در ک
شربت را در می ذرات آید	شربت را در می ذرات آید

در شریعت کثرت نماز بر عباد واجب است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیشرفت گفت و شنود

مجلس شورای اسلامی

1990

۱۰۰

روزنامه‌های مختلف در این باره به چاپ رسانده‌اند.

محررت کتب و تصانیف

نه فرزند کنش را بخوار کردی

۱۰ غرض گفتن اینست که در بعضی از

نه فرقت را از هم جدا و در خود

نقل شرح طریک زمان

لہذا یہی چاروں مذکورہ کی تصویریں

ازمیر صومالت ان تجارتی ہاوس

پروژه های پژوهشی

عليه السلام

شماره ۱۰۰

1997

السلامة العامة

اگر کسی کو یہ خبر ہو کہ میں نے ایک

[illegible]

آئندہ کسی جہان کی دو سجدہ پائی

تو مٹی جوتی کی جوتی تھی

نور الشريعة

ز قول شیخ گفتند که ایا فی	که نایابی بجای جاده دانی
ز قول شیخ گفتند که ایا فی	که نه منزلت شود و فعلی این است
ز قول شیخ گفتند که ایا فی	که نه عزت کرد و از احوال آگاه
ز قول شیخ گفتند که ایا فی	که نه و شقی که باشد پس فی
ز قول شیخ گفتند که ایا فی	که نه چون گفتند که از نهانی
ز قول شیخ گفتند که ایا فی	که نه و ای رمت اخذ و له منی
ز قول شیخ گفتند که ایا فی	عینت گفت منی می فرای
ز قول شیخ گفتند که ایا فی	ز منی در باغ من خجاست
ز قول شیخ گفتند که ایا فی	ز راه دست می بایم بخاتم
ز قول شیخ گفتند که ایا فی	که تا ببرد و من اندک ببرد
ز قول شیخ گفتند که ایا فی	شدم پیوسته من در پیش عقیبا

ز قول شرح مردم من راهی	که به شد مستی جنم کا مل
ز قول شرح مردم من خبرش	شتم خلی و چون دید برش
ز قول شرح دهم من سوئی کرد	از شتم من بدی بختی را بخت
ز قول شرح دهم من افتاد	سر اندر کاینات طری نسیم
ز قول شرح صورت برکشیدم	ده ای عالم تا دلان تو چندم
ز قول شرح دهم از خود	لشون غایب شدم از شکست و به
ز قول شرح مردم من بد پیش	نبی خوشتره در کفتم نه پیش
ز قول شرح راه من سپردم	به پیش راه زود خوش مردم
ز قول شرح بر جانان تو لایم	که در تپه جان چند غلام
ز قول شرح به سپیدم من	به چون دیگران دیکه نام
ز قول شرح چون دیدار دیدم	من اندر حسن چنان تا دیدم

سیرده راه دور را باز بستم	لبین جیش با من جزا بستم
سیرده راه حق در نزد کانی	ز جسم و جان بستم در دوستی
سیرده راهی بلند مردانی	بر انگشتم بستم جسم بهمان
سیرده راه حق چون با کانی	عزیزان کرم جان و اصل کانی
سیرده راه حق تا حق رسیدم	ز بین مصطفی در حق رسیدم
سیرده راه حق تا حق شد بستم	چو دیدم در شب حق بستم
سیرده راه و چسب جان کانی	نموده است می بستم جان کانی
سیرده راه تا راه وصل نمودم	عیان جزو کل حاصل نمودم
بعضی عبارت است از این بیت را بعد از این	
تقدیر این بستم در پیش پر خورشید	مقصود صوفی گفت از این پیش
نهاده این بستم در حق غیبت	که بستم در طاعت و غیبت

خدا را با نعم چون به سپردم	ز نام و شرف خود گوی بر دادم
خدا را با نعم در هر بر جان	حقیقت باز دهم یکی جهان
خدا را با نعم حق خدا بود	چو بود من ز بود او بود
خدا را با نعم در لامکان باز	چو دهم چمن جان در کنی فلکان
خدا را با نعم در اصل موج و	انوار کلام حقیقت جلوه بود
خدا را با نعم بی خلق و چو نشین	تجارب پرده دل در فتنه از پیش
خدا را با نعم کل از مدون من	یکی دهم در حق با بیرون من
خدا را با نعم در پرده را نه	یکی دهم از انوار نام و آثار
خدا را با نعم در چمن عشق	هر که بد در جهان این به پیش
خدا را با نعم در جود استیا	ز بهر خویش دهم من چو بد
خدا را با نعم در خوش و غم	خود را بخلق آید در جود لم

خدا را با نعمت باری که نیست	درین راه بر روی چنین راهی
خدا را با نعمت که نیست	ایا با دل تو زمین بسیل چه یکیا
خدا را با نعمت که نیست	که او هم میداد کل روح دل من
خدا را با نعمت که نیست	که پیوسته به دم در دم را
خدا را با نعمت که نیست	که او عقل مرا اینجا و بیست
خدا را با نعمت که نیست	که میگفتی بود اندر خودی خلق
خدا را با نعمت که نیست	که او را قبل صورت آدم من
خدا را با نعمت که نیست	که او را قبل چنین یک چه دلیلی
خدا را با نعمت که نیست	که او من زنده دارم سر که تقدیر
خدا را با نعمت که نیست	که او هستی تو اندر خویش خرد
خدا را با نعمت که نیست	که جهان می شود پیدا به راه

خدا را با نعمت که گنجین من
خدا را با نعمت که جبین آتش
خدا را با نعمت که مخزن باد
خدا را با نعمت که درود الهی
خدا را با نعمت که در بحر اعظم
خدا را با نعمت که دیده جهان
خدا را با نعمت که بحر علم است
خدا را با نعمت که دیدم بخشن
خدا را دیدم که کل عالمی است
که او ای جهان روز دیگر اینها
خواهی جانی جانی خود بخور

گوای جهان و خود را با تو که دلان	که سرگردان نمی چون چرخ گردان
گوای جهان حقیقت آشکاره	که ناکه هست کند حق با پاره
گوای جهان بیان زلف معنی	که زخا کس نداند ساز معنی
گوای جهان دگر دین کند از کفر	زبان اندوه بان خود که مکر
قدم برین نهادنی به جهانی	ببینم نهایی بنی و لی غنای
قدم به دنیا دینی نه بخود	که هستی مانده به دنیا و ملک بود
قدم را به نهد و جهان به نهد	در منی بپس نه به کشتادگی
قدم از کار رفت و دیده شد	چرا دم میری مانده مشهور
قدم از کار رفت و قدم رفت	چرا دم از خودی اندر قدم ماند
قدم برین نهادنی ز کونین	یکی یکیش باغ کین نه بین
قدم برین نهادنی از غنای	یکی یکیش باغ کین نه بین

قسم بیدار جانی از زینت	ناده هم اجسام طبیعت
قسم بیدار جانی از زینت	بر انداختن کعبه بابل
قسم بیدار جانی از زینت	عجب اند صافی با داریت
قسم بیدار جانی از زینت	صفت جان نعت و شکر
شکلی بر تن و دلی از لای	نصیر سپید چادر خدائی
شکلی بر تن و دلی از لای	کی صباست بی شک و جوی
شکلی بر تن و دلی از لای	لین و دلی مثل که در زینت
شکلی بر تن و دلی از لای	چین دهنه دار و دل نه برونی
شکلی بر تن و دلی از لای	لذت حق نیست بیکسند نبرد
شکلی بر تن و دلی از لای	چرخش جسم و جوی و جوی
شکلی بر تن و دلی از لای	نصیر و دلی مثل جوی جوی

شدهی سپردن تو برت بکشد	چه اشتر نه این سر خط است
شدهی بیسخت نصیرت این است	شدهی هیچ بحر مل نجات
بی دیدهی اگر چه رودی تو	بای کوی که جویم توئی تو
لذت من از کوی از تو خوان	از دور بابت از تو سر خط است
چو در اینجا بودت جوهر آمد	همون باشد از افواه دیدار
ترا بخورده در خود بخوری رویا	از هم او حقیقت چه بود جویا
ترا بخورده کلان باز بر جای	منور جوهر مل در ده منشی
ترا بخورده دلار تو ای	چرا بخورده چنین در گفت کوی
چرا بخورده منشی با خود نهان آید	زمانی در سر و در مکان آید
چرا بخورده شدهی در بر تو دار	که بخوردهی بی سحر تو باز
چرا بخورده منشی حقیقت که شد	چو منشی آمد پیش منقش فضا شد

دلی با خویش لایک ادب	چو ایندو شدی بخت عجب
ز عشق کزنی دگر ازین لایق	چو مردان بد کن تا جانی خود
سند و دین بدین بجهت	چو عشق آرد از ابرو از جهان
عقل سلطه طبع عشق بخت	چو عشق آرد خود از جانی خود
دیده تو حیان اسم ز جرات	چو عشق آرد نه جسم نه روح
ز دید حیان ناید ز پس پیش	چو عشق آرد خفا شد قتل خویش
بچشم تو نه در عالم نه دیو نه	چو عشق آرد صیانت خود بدو
پسین الله را دور بود کشتی	چو عشق آرد حضرت او کشتی
گشود وقت لکشت جلاش	چو عشق آرد جیدی جلاش
آله جز دیدار چیرگی نمی ماند	چو عشق آرد حیان بر این پند
از شوق غرضش باد استعداد	چو عشق آرد نه دهن جان کن

چو عشق آید وجودت یابم بگر	حسنت آید قیامت خلق بگر
چو عشق آید بیا از پیش رخسار	ترا از غیبتی که می زاید و پست
چو عشق آید کنون از جهان بگریزم	چو بعد از شد کنون از جهان بگریزم
چو عشق آید خود را بپای دل بکنم	چنان عشق خود را بپای دل بکنم
چو عشق آید بنده بر جان و دل دارم	از دایع عشق با بنده بکنم
چو عشق آید دل من مست شود	مستاده اندر یوسف بکنم
چو عشق آید بر کین من جان بدهم	چو در کینها بنده ان بنده
چو عشق آید خیالی هست ملامت	چو هر چه هم بنده هم عشق میدون
چو آفرود و مادر ما شود نیز	در آفرود و مادر ما جان شود نیز
ولی اینجا حقیقت گفت که نیست	نمود عقل اندر حقیقت بر نیست
نمود عقل خود را کرد بسیار	ولی در عاقبت خلق را

و لیکن عشق و دراز و نهشت خ	نمودن عقل بر فخر گفت ستم
که عشق در جهان نهادن برین	نمودن عقل از آن کلمت ستم نشین
و لیکن عقل ایضا بی دور است	نمودن عقل ایضا و بی دور است
که نشنیده حقیقت بی آن	نمودن عقل ایضا بر مکن او
که هم روزی شود و عشق نهفته	نمودن عقل ایضا باشد ای جان
که روزی نهان بی ساز طبع	نمودن عقل ایضا باز ماند
اگر چه کرده است آن عشق نهفت	نمودن عقل روزی ازین جدا
حقیقت هم نور روزی باز نی	عصب کن عشق تا دله ازین
عصب بر عقل به حد و دور	عصب کن عشق ایضا در دور
رساند بخودی اندر حد ایضا	هر آنکه عشق باشد در خفا
شود و عاقبت عروج در دور	هر آنکه عشق را پیش کرد و دور

هر که عشق نماید جانکش	بهر تو آید ز بهر جهان کاش
هر که عشق از جان کاه فشانست	سره جان دهد خود عشق در کاش
هر که عشق بستاند ز جانش	بشود در کاه جان نیز جانش
هر که عشق را در پناه بیند	حقیقت خویشش کم نوده بیند
هر که عشق نماید روی ناله	به بی بی در دهن برزد الله
هر که بر روی تو باز ماند	نگر بهر جهانی راز ماند
هر که عشق بجای شرح و بیانست	ملک عشق بی شرح و بیانست
هر که عشق آید خود جان بیدار	ثبوت خویش کرد این جهان آوار
هر که باز از عشق آید سر اسرار	بجز عشق ای و نه هیچ مگر
هر که عشق خود حق تعالی	نهاد از بهر هر چیزی کالی
نجات و مددش چنان آید	نمود لب بود آتش و کالی

به در عشق میگرد و در حال
 به در عشق میراند و در حال
 به در عشق پیدا و پنهان
 به در عشق مستند و هشدار
 به در عشق اندر دست و جویبار
 به در عشق میگوید با خود
 ز سر عشق کس واقف نبود
 ز سر عشق لکر گویم ترا باز
 ز سر عشق پرده باز کردم
 جو از عشق باز آشی زنده
 و عالم جود و عشق از

چو در روز و جود ماه و چو در سال
چو در عشق بی باستانه خوش
نمود این جهان را دل جهان
هر لحظه اندکین بر کار
همه در عشق اندک گفت و گو می
توبی و انانی بر یکی و هر روز
که دیدار کل و نصف نبود
بر اندیشه پرده از اسرار دل باز
نمزن اندک جهان دوست خود
ز یک یک مدهی روزها بخوشی
همه در پرده چند در عشق اند

دو عالم حزن و غم و دایه بخت	بیکان عشق عالم پر خور دست
نشان عشق را بر ناله ای	بیا بر کالی و راز دانی
دوستی که این عشق که نیست	که بر ذوق او نیست و کوه نیست
عشق عشق آدمیانی	عشق عشق با آدمیانی
بمعنی این جمله عشق است کجاست	نزد عشق جان خود جان
ترا این عشق ای جمله دوست	بیا و بجز کردن نمی دست
جو میانی و چو نیست این عالم	که من این کوه اند عشق را غم
در عشقت ایجا قدم جان	در عشقت بی شک قدم جان
در عشقت جان در غم غم	نزد کم حسن آینه زود و
دو آینه عشق دل مقابل	که هر دو روی در روی اند
دو آینه عشق دل تو بشک	که میا شده در عشق جان

در آینه است عشق مدخل نظر کن	سر زنی تو خود را بین خبر کن
در آینه است عشق مدخل باجم	که بیدارانه و بجان هر جانم
در آینه است عشق مدخل ایمنی	خود بخود خود را در گناهی
در آینه است سکیم ترا باز	دره بیدار آیم انجم جانم باز
در آینه است بیکر اندوه زود	هر بین بین آینه دیدار مبدود
در آینه است هر دو صیقل بین	خود هر دو در خودی شکلی بین
در آینه است بین این آثار انجم	که جهان است اندر یکی آینه
در آینه است در آینه پیدا است	افتر کن تو را دو چشم بین است
در آینه است در آینه بیکر	تو را یکی آینه بیکر دست خود
در آینه است نظر کن عاقل بینی	چون آینه که صاحب قریب بینی
در آینه است نظر کن در دل خود	چرا در اندوه و در مشعل خود

حکایت

چنین بخت آن خنک بود	اگر بود آن خنک و بسیار بود
که بسببی طلب کردم نمود	که باشد تا عالم بر سر ابرار
دین از پیشه بودم سالها من	بسی معلوم کردم حاجها من
مدون طلبی و ختم مرغابم	نظر کردم حقیقت من برین عالم
مدون بخت دل رها دادم	چو آئینه عجب باز دادم
بخی که هر صبا هم در حال	نظر کردم بدیدم نصیحتی لعل
نیز آئینه و نان سوی دیگر	بسیان بر سر پیدا بود که بر
درون هر یکی یک جوهری بود	آینه هر دو آئینه یکی بود
یکی جوهر جادو بای و خشت	آینه آینه در چین فرشته
بر آن جوهر دیدم کم خشم من	خشت خفته در قدم خشم من

دورگن جو هر نظر عالم شوم	منو او قسم بند استم من
سربازان و پادشاهان	بهم نشن چون بنی بیدم
بنی ویدم به اندر هر دل	دوتا بند به از دست اندر دل
بنی جو هر بد که لا آید	که خفته در دوزخ ایام و آحاد
بنی جو هر بد که در با کر خفته	و جو هر بد که در با کر خفته
بنی جو هر نظر کن لا مکن	ز پیدائی خود را از پنهانی
عالم شوم و پادشاهان	
الاهی علی جوهر باز میدک	چرا در آینه نورانه دیدی
الاهی علی کی آفرین دیدی	که ز این از برم مانده بودی
الاهی علی بنید انم کی	که این دم آفرین دیدی و رفتی
الاهی علی بنید انم که چو	پنهانی در دوزخ و برودنی

دلی دایم درین گشت بخت	دلی دایم زبیدم زبیدم
دلی بجای خود را در بخت	دلی دل بجای در بخت
که بپودی در راه بخت	دلی دل در بجای در بخت
ز تو بیدار شده سر دادم	دلی دل در بجای در بخت
دلی دایم در حق و در حق	دلی دل در بجای در بخت
در اندک عالم بودی خود بستی	دلی دل در بجای در بخت
حسب انعام این دم را بخت	دلی دل در بجای در بخت
بیدی حاکمیت هم وقت	دلی دل در بجای در بخت
که با هم باز دیدی چون بخت	دلی دل در بجای در بخت
بگریزان خدی و مدد بخت	دلی دل در بجای در بخت
که تا اشیای بختی بیدی	دلی دل در بجای در بخت

چرا در برده نگرام برون	بسوز این برده دایا هست کرد
چاکم با کن آب و گل تو	حسرتی بخش مرده اجل تو
چرا در جهان نفس دند و	حیان کن بی صفت و دیو
با کن حسرت و معنی لب کن	دل بردای دل از جان ملک کن
در این چه بن و نام جالی دلی	آتشگاه تو بین پا بر آری
در اینجا دیده و دل بمان کن	و نام میخی نگار جان کن
در اینجا دیده مرز الی	چون بود و دار تو در ماه نامی
در اینجا کرده احوال معلوم	تو لاری در خشت مرز باوم
در اینجا باز و چینی سبالی	تو بی بی بخود روزه سبالی
جهان و جان دل هر یک است	به نزد یک محقق بی شکلی است
جهان جان و بی دل نامت	چرا اندر حاقبت آن در گشت و است

درین چیز بسی جا پیدا بود	درین چیز بسی جا پیدا بود
درین چیز بسی جا پیدا بود	درین چیز بسی جا پیدا بود
درین چیز عجب دانه با است	درین چیز عجب دانه با است
درین چیز که خود کشید کرد	درین چیز که خود کشید کرد
درین چیز عجب بی که هر راه	درین چیز عجب بی که هر راه
درین چیز خود درین عرق	درین چیز خود درین عرق
درین چیز عجب که باز بینی	درین چیز عجب که باز بینی
درین چیز خود که صورت خود	درین چیز خود که صورت خود
درین چیز خود که درین است	درین چیز خود که درین است
درین چیز عجب که درین است	درین چیز عجب که درین است
درین چیز خود که درین است	درین چیز خود که درین است

دردن مرده گشتی	دین چهره دل تنگ گشتی
نگد لبها اندان نالای دل آ	بیشب چهرت یک عروا را
نمیدانی تو عروا را او باز	دین چهره که دل می فرج یاز
آکوبه و بیلا دی تو بشکر	بسی زده کرده دین سربدی
که تار خون دی بیخی میکی	بسی زده کرده خود را خدی
که اینجا آمدنی از ره دور	بسی زده کرده دیو ده نور
ولی نه دیده مخم و آغاز	بسی زده کرده دیو بیکی که زار
نگد از سر کل آگاه گشتی	چرازان برده در برده که گشتی
عیان خون در اینی که میکی	چرازان برده در برده بیکی
چه یکدم مگر خوش خفته و فضا	چرازان برده اینجا رفته نو
که طور جفت دل خون شدی	بعد افواج برده آن آمدی تو

بعد از انواع رفتی در جنت	سپردی بی صورتی در گشت
بهر امان دور میا هیچ کوی	چو صورت بر شکست پیای کوی
بهر صورت که می آری تو برین	بکی سستی محراب طرد خوین
عین جفا که بر آید هر آید	درد و لعل ماه و اختر آید
جهان بین حقه بی شکست	که در این حقه جوهر نشسته
در دین حقه است افت و کفر	تجربا سبب چنین دل سادو کفر
تو می آید آن خط افت و انجا	که خواهی به اندیس علی سید انجا
تو می آید حقه صورت گرفتار	چو صورت شک افت و چنین نادر
تو برین محراب اندر حقه باقی	مرد در کوه پشته زین سنان باقی
هست و شد آید بخت شست آید	تفت جوان معلی بی رخت آید
غمی دل که در لعل چو درویش	که ترا بی لعل و لعل و شست آید

خدایا کین ندان اند کجای
 و چون بجهاد مانگی بشیرین
 و این جهاد مدعی جویش
 ز پی بومف درون چه خدای
 ترا بومف درون چه مانگی
 ترا بومف شده در جهاد کجای
 در این جهاد اند چه خدای
 ال چون بومف زمین چه بر آید
 بمل بومف ناکاه از جهاد
 نشینی به این بومف باز
 جو از جهاد بومف بومف

شده اند از کلی جلد روشن	ز صفت بفرآید دل و تن
چو لی دل بد نشو و ایمن ضعیف	چو لی صفت بد ضعیف
از بهوشی طبع از جان برید	چو لی صفت مراد را بدید
چنان از بر تو گوشت ببرد	چو لی صفت حال بدید
ایمانی در درون جان و جان	که در آری تو طاعت کمال
چو لی در حسن آن روشی بگوید	و لی که صفت چون دید
از در و دل چو لی طاعت بماند	ولی مانند دل طاعت بماند
مثال قطره افشاده بقدیم	در و لی و بار و بار گوشت و عرق
ایمان در نمود او سپرد	باز از آن صفت ایمن بماند
سخت	
صفت خسته نامش بود و غیره	سختی بود و نیز ایمن بماند

خدیجی نفس و را در روی باز	که آیم عبود در صفتی لم از کار
سپاسی بود امانی سجد او	از روی خلق نعت بکده ار
بندیدگی نفس و ملحد سال و روز	که بود او دایما از مشت آید
صد و چهل سال عمرش بود آن	بدی او ساکنی باز ای تو بصر
در پس اسرار و سر معنی و شش	ز دل او دست پشت دل خفا
حد و خلق او می بود ساکن	بدست در بدی پیوسته ایمن
بر او خلق رفتند بی خادم	که از حق بیزدی او دایم
دم او بود روحانی جو صبی	بصورت اسودد بیزه سنی
حیات اسرار و سر لایکانه و شش	همیشه او ز دل راه جهان و شش
بقدر عمرش بود در حق و ملک	بسی اسرار و دایم در حاصل
بسی اسرار و خلقی داشت و شش	دم و حدت زوی داشت و شش

سیاهی بود روشن دل جو خورشید	حقیقت داشت و امر کو جان
تغی با صفت خود و نیست	دل امر از آن جا دور نیست
نمایم هر که چینی به نشن	جمال حسن به غنای حسن
بر او آغوشی به دیدار	بمان دل شدی صدمت غم
شد شجاعت مرا در ایام جنگ	در دیو شمشیر خنجر بدوش
بسی بود از نونگی صدمه	بگر جهان دیدی کج
دم از آنکه دل به دل میزد	مهر عشق دار دلدار میزد
چو از احوالی بر سفت میزد	ز بهوشی به انجم دور بود
نظر کرد او جمال حاد و دل به	نشان خوبین به میهن
برو بخت نمرود و در پایش افتاد	و دادم زو بر آید بخت فریاد
خلایق جمله چنان ایستاده	به ایجا چند کربان ایستاده

برفت و پای بر بخت لبر طبع	زبان خویشش در کار پیش
که ای نوره و چشم و دیده دل	عرا عین العیان و در مشک
در آینه تن بر بخت خویش	صانع و با خلق من کرد
نوش جانم که در تن که هستی	یعین دلان کردی من آیدش
نوشی کرد و نیا و نیش خراست	آتشیده و در درج و شست
نوشی از آب خود و در آینه	درین نظاره محذور اوست
نوشی که گفت در آینه	آینه و در آینه و آینه
نوشی در بخت و بخت و بخت	سبب و دل آبی تو محراب
نوشی آن آفتاب و آفتاب	که در آینه این زمان از بخت
نوشی آن شمشیر و شمشیر	که جانانت بود و آینه
نوشی آن و در بخت کرد	که هستی و بخت و آینه

<p> مهری امرو ز کف من جوی سپیدی را یکی وصلی شاید سپیدی کی بس باشد ای کمال سپیدی کی پیاده وصل شای مرا پی وصل تو جان بر آید مرا پی روی تو در خلوت دل ز عشقت سوختم ای جان کجای ز عشقت سوختم گاهی دیدار دل من گشت ای از سر می بندم ز عشقت بر سفا سحر زاندم دل من گشت ای بر سفا زاندم ز عشقت بر سفا سحر زاندم </p>	<p> مهری امرو ز کف من جوی سپیدی را یکی وصلی شاید سپیدی کی بس باشد ای کمال سپیدی کی پیاده وصل شای مرا پی وصل تو جان بر آید مرا پی روی تو در خلوت دل ز عشقت سوختم ای جان کجای ز عشقت سوختم گاهی دیدار دل من گشت ای از سر می بندم ز عشقت بر سفا سحر زاندم دل من گشت ای بر سفا زاندم ز عشقت بر سفا سحر زاندم </p>
--	--

الم خون گشت و انداختن گناه	حجاب چون علم در خفا نهاد
الم خونی گشت و در انداختن نام	و هم آتش زدا بی و نام
جو دهم بد تو ای ماه خرام	خندی در یک صبر جان نثار
گفتی یک دم ای تو در کلام	که حکمتش و لم که شرفی
شوق برده جان ز کشت خرام	نشدن چو بی شک و شک
و صفت در دل دل نیست	حجاب من کنون خلق چیست
و صفت را عجب که دم بی گناه	بسر بودم غمت نامد بسی
شس دهم صفتش آشکاره	که از این سخن خلق بیخواره
خس که زانفت به عالم خرام	بر موی زلف لب حجاب
صفت طالب بد و بد و بد	چنان که زورت بجا بود
و زان وقت سخن گفتن شاه	بمدول بر جمال قونند

حجاب تو منم من را نکلن زود	هر اکن مژگان ابد دست بختود
ز غنفت و از غنفت اندم	الکون که بخودی رسوایت نم
ز غنفت و الهم چون غنفت کرد	و انو چش این و لکود لک
و دامت ملکم ای پور بخت	توئی در جهان و لیا خود مجرب
و دامت ملکم ای پور بخت	حجاب تو غرای خدایا نم
و دامت ملکم ای غزل کج	لشدم و از بیدم تو نم و رنج
لکون خراهم شدن تا نزد کج	ز ویش ماند بخت مناسف
ای کرد و بخت و امه مانده	و در چشمش سوی او به باز مانده
بخت و یک ضرر و جان خود در حال	برست او از زمان از قبل و حال
چو جان شد زود جدا و نزد جان	از بیدایش کاند آند صحت جان
در آید و غنفت کج و غنفت	و لکون مانده و کجی بر از چش

سرور و پیش چو گرفت آفرین
بر پیش لب برده دله آفرین
خواب او افتاد و اندخ غلامی
خلاق چو کی جبران باندند
مویخ و آه از هر گوشه
بفرمود آن زمان یوسف بچرا
بشستند آن زمان بدو پیش پاک
وصال دلش در پرده افتاد
چو بر صفایت نوحه باد شایان
شدی یوسف بخت و کشت
ز در عشق کرده ی ناله بسیار

بهادند در میان و بدست از
بر سر اند در دست چو نیت
از مرد آسود آن مرد پیش
در آن راز قلب جبران باندند
نیدانی که این راز بود
گفتا او را گشتند در حال
نشدنش درون پاک
نمود چشم و دم کرده افتاد
چو بر پیش و نیک خواب
نشدی بختش همین فرود
یکی بایست او کرده ای بسیار

نور و عشق آگاهای نودلی	چویم چو شوق آگاهی نودلی
نور و عشق نگر جانست بر آید	نمایه سبب جسته بر سر آید
نور و عشق جانست با خدا میا	نمایه ای این جهان همه یخ و طلا
نور و عشق جانست جبهت برین	بهر اسرار اندک گفت و گو نیست
نور و عشق ایچو مبتلا آید	بهر یوسف تو از سر و دوا می
دوا می در دلو هم ملک باشد	که اندر دلو حق عمل ترک باشد
دوا می در دلو در دست است	که نودلی در پی جوشن نماند
دوا می در دلو تو حاصل شدی	بسیار جانست و اصل خود زود
دوا می در دلو از دگر آری	که خود را از چرخ افکار آری
دوا می در دلو اندوه آید	دره ز جهان پاکت برخوا آید
دوا می در دلو شکوه و غم	انگس باشد که مرده و زنده

مجلس شورای ملی و دولت

دلاور خیر محمد خان صاحب

(continued)

ن

جو واپس آئے تو کچھ دیر بعد

چورونو غورادلو رولپك

چند روز غمت بجا نیست و از

2000年12月15日

[illegible]

رویدادها و تحولات اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی

برای تعیین میزان آلودگی در مناطق مختلف از روش زیر استفاده شد:

قُلْ إِنِّي مَخْلُوقٌ مِنْ نَارٍ

نور و خورشید است نور چشم او نور

—

کتابچہ عربیہ اسلامیہ

وہابیہ کے عقائد

Abstract

پیشانی است مبارک

دوايې وړو د محمد نجو د جانا

عبداللہ علی مددگار، نائین

کہ اور احتیاط ضروری ہے

2000

پیشکش کنندہ

لہذا روپیہ بڑا سہول کاریم

2. 10. 1941

تو آن که بودی عالمی قفس در دامن تو

نقد و بررسی

١٠٠٠

نور و زینهای مشایخ مشایخ	نفس که خاک مبارک
ز جاده نشین زینت برودین	سرد کلب و ری و آوین
ترا نامشرق و مغرب به کار آید	که نور آسمان که دست صاحبش
زینهای دکان این فرقه فرنگ	ز کشتی بیخیزد بیت و سنگ
تو آن نورین که اندر راهم آید	همی کشتی بخود کوبه خاک
تو آن نور که مشهوری عالم	عیان عین منور علی عالم
تو نور کلب و طلعت قناری	ولی در عین آن نورت زاری
تو نور عین امیر لهالی	که اینجا زینهای لامکانی
تو نور عین این زمان در پیشین	از صاحب نموده ای بودی
حقیقت لامکان کشتی تو دلی	که جسم و جان و عقل و نفس دلی
سوزدوی زود ماسوی زهر	سوزد که قطره کین شود دلی

سحر کردی منزل در بسیدیا
 سحر کردی روز را در صدف
 سحر کردی نور در تمام این تن
 سحر کردی ریح غایتی
 تو ای جوهر خور از دیار ایشی
 تو ای جوهر خورشیدی
 تو در قهری گما شد تعجب
 تو ای جوهر توئی چه در جام
 تو در هستی چه در روی نمای
 تو در هر دو نفس او کی هست
 تو ای جوهری با کزنده
 حقیقت روی جان پاکم بدو
 شدی کوچه کنونی از غنای
 از دست این جود آفاق
 از ای و صاف بالغ شدی
 از در طوفان جوی بهر آبی
 بهر کس چنین ای نمای
 بهایت گشت جان حیدر غایت
 که بخشاید این سنی چه م
 ای شوی بعد و هر سوی نمای
 سحر کردی غل ای شکی هست
 ولیکن در کمال تا بسنده

لغوی اندر سخاوتی بنگه نهانی	لغای جهر بحر مسانی
لرزانم در صد کجای تواری	توئی در بادلی جهر تویی
حجاب بین صدق از پیش برده	بهر کوی و بیعی ده بدو
حد و نامدی در جدول انقضای	صفت بکس که اندر تو هستی
لرزانم بود در صد کجای	بر اکنش شش جهانت از غایت
است انعام و جم آفرینی	تو جهر تو عکس از باز بینی
ایکی صدی در دهان هم بود	تو نور تو عکس از دی در دشت
سیاهی روح وادی چرخ برادر	تو نور تو عکس از دی در دشت
سیاحت هم گرفته عین در باد	تو نور تو عکس از دی در دشت
سیاهی در باد سیاحت	تو نور تو عکس از دی در دشت
لرزانم بود در صد کجای	خطبم با تو است در یکس

ای خدای عز و جل در حق تو ای پادشاه	ای خدای عز و جل در حق تو ای پادشاه
زین حق آسمان از پیش بودار	زین حق آسمان از پیش بودار
بر افکن بر طبع بخشش هست	بر افکن بر طبع بخشش هست
صفت ذات خود هر دو یک	صفت ذات خود هر دو یک
درین آینه دل کن نظر باز	درین آینه دل کن نظر باز
راشته نامه سر کار و دیار	راشته نامه سر کار و دیار
فردی ذات صفات فعلی	فردی ذات صفات فعلی
بر او ذات بگوئی اشتباه	بر او ذات بگوئی اشتباه
جویندگی و بکرت اینجا باشد	جویندگی و بکرت اینجا باشد
بگو سر در پارو غاشن گردان	بگو سر در پارو غاشن گردان
توئی بین آسمان و جوهر ذات	توئی بین آسمان و جوهر ذات
ای خدای عز و جل در حق تو ای پادشاه	ای خدای عز و جل در حق تو ای پادشاه
زین حق آسمان از پیش بودار	زین حق آسمان از پیش بودار
بر افکن بر طبع بخشش هست	بر افکن بر طبع بخشش هست
صفت ذات خود هر دو یک	صفت ذات خود هر دو یک
درین آینه دل کن نظر باز	درین آینه دل کن نظر باز
راشته نامه سر کار و دیار	راشته نامه سر کار و دیار
فردی ذات صفات فعلی	فردی ذات صفات فعلی
بر او ذات بگوئی اشتباه	بر او ذات بگوئی اشتباه
جویندگی و بکرت اینجا باشد	جویندگی و بکرت اینجا باشد
بگو سر در پارو غاشن گردان	بگو سر در پارو غاشن گردان
توئی بین آسمان و جوهر ذات	توئی بین آسمان و جوهر ذات

عن الصادق عليه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

نظمی کتب خانہ

قصصنا من كتبنا

1900

کے لئے ایک نیا راستہ تلاش کرنا ہوگا۔

فصل دوم در بیان احوال و حال

مراد معصومی گروہ سب سے زیادہ

قنات محمد علیا و قنات محمد علی

قناعت پھر از ہر دو صحت

قنات مریکاٹان باڑوچا

شعاعی ایلیا کووند

لو تیر انصاف ہم کو دے دو تو ہمارا

الحمد لله الذي هدانا لهذا

تھا جس کا نام تھا

تینا سٹکرو و فیر ما فیر ما

مجلس شورای اسلامی

پیش از این در این کتاب

توکل بر خداوند

مصطفیٰ شہزاد اور اوشد سوچا

اسی کو دروازہ خضر مل گیا۔

بدان این شرکت کارخانه

حق تعالیٰ رحمت و کرم از خود بیرون

کتابخانه مدرسه علمیه نجف اشرف

تفاوت اندرون صافی با بی	همه رنگ طبیعت بزرگ باشد
تفاوت جبهه پارس با چین	تفاوت هر چهره و برین چین
تفاوت دل کند صافی و شکن	ناید به دید کلن بهر شکن
تفاوت کوه اندر این صافی چنان	از تابان در میان کوه هر چنان
تفاوت چرخ گیتی اینجا و آنجا	در مستحق خود که بود به بی
در دشت پاک صافی کوه کل	شد بی غلغله زمین رخ و غم دل
دلت آینه صافی کند زود	ناید اندر دود و دود مجبور
در آن آینه بی هر چه باشد	بجز زخما در جان چه پند باشد
همه جهانی بود که باز دانی	دری باید که هم آن دارد دانی
گویی تفاوت نباشد این مسلم	تفاوت اندام این بین دادم
مرا بخود مدد حق شناسی	مرا آن این علم را علم قیاسی

